خاموشی منوچهر آتشی

راهنمایی‏های مادرش سود می‏برد و المپیاس به او می‏گوید که‏ چه‏گونه می‏توان فرمانروایی بزرگ،مدیر و توانا بود.

در یکی از بزم‏های شبانه که در کوهستان‏ها افغانستان برپا می‏شود،اسکندر دل به عشق دیگری می‏سپارد و آن دختری ساده و روستایی به نام رکسان است.چشمان سیاه و نافذ او،اسکندر را تحت‏تأثیر قرار می‏دهد و او به عنوان فرمانروایی بزرگ از یک دختر معمولی خواستگاری کرده و به رسم آنان با او ازدواج می‏کند.

سال‏های بعدی زندگی اسکندر به تصرف کشورهای بزرگ از جمله هند می‏گذرد و او به تدریج تمامی آسیا و قسمت عظیمی از آفریقا را به متصرفات خود می‏افزاید و بابل منزل همیشگی او به‏ حساب می‏آید.اما با افزایش سن،حالات روحی و روانی او نیز تغییر می‏کند،گاه آرام و مهربان و گاه خونریز و بی‏رحم می‏شود.در برخورد با اطرافیان تضاد نشان می‏دهد و در یکی از مهمانی‏ها درحالی‏که‏ کاملا مست بود یکی از بهترین‏ها فرماندهان سپاهش را به قتل‏ می‏رساند.عزیزترین شخص نزد او دوستش هفاتیسیون است که از کودکی با یک دیگری دوست‏اند و در بزرگسالی باوجوداین‏که اسکندر تشکیل خانواده می‏دهد،اما علاقه و عشق غیرطبیعی بین او و هفاتیسیون همیشه مورد نکوهش اطرافیان و به خصوص همسرش‏ قرار می‏گیرد.

درباره‏ی مرگ او،مرگی مشکوک در میان بهت و ناباوری‏ همگان.در میان موج سوالاتی که چه کسی؟...بله صورت برافروخته‏ و سرخ،سیلی از عرق و چشمان خونین نشان از اثرات مهلک سمی در درون بدنش می‏داد،اما چه کسی این کار را کرده بود؟اما جوابی وجود ندارد...جانشینی وجود ندارد...مردی جوان که در مدت 13 سال‏ حکومت تقریبا بیش از نیمی از جهان آن روزگار را تحت تسلط خود درآورده بود،اینک خود در دام نفرین تندیس‏ها و خدایان کاخ پارسیان‏ به دام افتاده بود.گرمای محیط اطرافش به تدریج افزایش می‏یافت و آن‏گاه بود که نگین امپراطوری را از انگشت بدر کرد و به سمت درفش‏ مقدس هخامنشیان که در بالای سر او درحال حرکت بود بالا برد.در آن لحظه فرشته‏ی مرگ به زندگی این فرمانروای جوان خاتمه داد.

بیارید پس پیر فرتوت را/هم ایدر بدارید تابوت را/بپرسید گر کوه‏ پاسخ دهد/شما را برین رای فرخ نهد/برفتند پویان به کردار غرم/ بدان بیشه‏کش نامور خواند خرم/بگفتند و پاسخ چنین داد باز/که‏ تابوت شاهان چه‏داری دراز/که خاک سکندر به اسکندریست/که او کرده بد روزگاری که زیست/چو آواز بشنید لشکر برفت/ببردند صندوق از آن بیشه تفت.

اگرچه این پایان عظیم و سوزناک تاریخی با بودجه‏یی کلان به‏ تصویر کشده شد،اما بی‏شک نتوانست عظمت واقعی و سهم تاریخی‏ و ادبی این واقعیت را به خوبی ادا کند،اما چیزی که هست ایرانیان در این فیلم افرادی متمدن،هنرمند،عاشق زیبایی،علم و موسیقی و نمونه‏ی جنگاوری نشان داده شده‏اند.همان‏طور که در شاهنامه‏ حماسه سرا بی‏رقیب پارسی،فردوسی طوسی آمده است او همیشه‏ از پادشاهان و فرمانروایان اسطوره‏یی جاودان ساخته است.

گذشتیم از این سد اسکندری/همه بهتری باد و نیک اختری/ دل شهریار جهان شاد باد/ز هر بَد تن پاکش آزاد باد.

(با سپاس از دکتر شادوری‏منش،عضو هیأت علمی دانشگاه‏ تربیت معلم)

خاموشی منوچهر آتشی

منوچهر آتشی شاعر معاصر در 29 آبان 1384 به علت ایست‏ قلبی در بیمارستان سینا درگذشت.

منوچهر آتشی(زاده‏ی 1310در دهرود دشتستان)،تحصیلات‏ ابتدایی و متوسطه‏ی خود را در بوشهر گذراند،سپس به خدمت دولت‏ درآمد.مدتی در جنوب آموزگار دبستان بود،1339 به دانشسرای‏ عالی تهران راه یافت.در مقطع کارشناسی رشته زبان و ادبیات‏ انگلیسی،فارغ التحصیل شد و مدتی هم در دبیرستان به تدریس‏ پرداخت.

آتشی که از سال 1333 به انتشار اشعارش روی آورد، مجموعه‏های مختلفی چون آواز خاک،دیدار در فلق،فونتامارا که‏ ترجمه‏یی‏ست از اثر ایگناتسیو سیلونه،«وصف گل سوری»،«گندم و گیلاس»،«زیباتر از شکل قدیم جهان»،«چه تلخ است این سیب»و «حادثه در بامداد»از آثار اوست!

آتشی در مقدمه‏ی گزینه‏ی اشعارش نوشته است:

«من هرگز هیاهوبرانگیز نبوده‏ام.نه دوباره متولد شده‏ام و نه به‏ عرفان مطلق خاک روی آورده‏ام.یک بار متولد شده‏ام،سریع را هم را کوبیده‏ام و ساده و بی‏ریا وجود زمختم را اعلام کرده‏ام.نه عاشق‏ عاشق بوده‏ام تا شعرهای سوزناک بسرایم و جوان‏ها را خوش آید،نه‏ سیاسی سیاسی بوده‏ام تا در زمره‏ی نجات‏دهندگان طبقه‏ی کارگر علمم کنند،نه ناتورالیست بسترگرا و جنوب شهری تا دلسوزی‏های‏ دروغین را برانگیزم.فقط شاعر بوده‏ام.شاعری تند و تلخ و اندکی‏ نومید.روستایی صاف و صادق شهری شده که هرگز از انکار سوداگری و اخلاق سوداگرانه و کاسبکارنه بازنایستاده و نمی‏ایستد. ادراک من از عدالت و ستایش انسان،به مقدار زیاد،در همین‏ خصوصیت ریشه دارد،نه در آرمانگرایی سیاسی.

برای همین هم من با جان و دل و گوشت و خون با بی‏عدالتی‏ دشمنم».

از جمله فعالیت‏های شاخص منوچهر آتشی در این سال‏ها، مسئولیت شعر مجله‏ی کارنامه و همکاری با خانه‏ی شاعران ایران‏ بود.

اینک شعری از او:

«می‏توانیم به ساحل برسیم»:

اندوهت را با من قسمت کن/شادیت را با خاک/و غرورت را با جوی نحیفی که میان سنگستان/مثل گنجشکی پر می‏زند و می‏گذرد /اسب لخت غفلت در مرتع اندیشه ما بسیار است/با شترهای سفید صب در واحه‏ی تنهایی/می‏توانیم به ساحل برسیم/و از آنجا ناگهان‏ با هزاران قایق/به جزیره‏های تازه برون‏جسته مرجان/حمله‏ور گردیم...

پرسش

این ابرهای سوخته سوگوار/تابوت آفتاب را به کجا می‏برند؟/ ای بادهای تشنه،هاروحریص‏وار،دنبال آبگون سراب کدام باغ/پای‏ حصارهای افق سینه می‏درند؟/اکنون،درخت لخت کویر/پایان‏ ناامیدی/و آغاز خستگی کدامین مسافر است؟